

## نکاتی پیرامون نوشته‌های لویس کرول و ماجراهای آلیس

محمد کیهانی

([www.mkaihani.com](http://www.mkaihani.com) , [m.kaihani@gmail.com](mailto:m.kaihani@gmail.com))

آخرین ویرایش: ۲۱ مهر ۱۳۸۶

'Would you tell me, please, which way I ought to go from here?'  
'That depends a good deal on where you want to get to,' said the Cat.  
'I don't much care where –' said Alice.  
'Then it doesn't matter which way you go,' said the Cat.  
'so long as I get somewhere,' Alice added as explanation.  
'Oh, you're sure to do that,' said the Cat, 'if you only walk long enough' .

آلیس: می شه لطفاً به من بگوید از اینجا به کدام طرف باید بروم؟  
گره: خب این بستگی زیادی دارد به اینکه کجا می خواهی برسی.  
آلیس: زیاد برایم مهم نیست کجا...  
گره: پس فرقی ندارد که از کدام طرف بروی.  
آلیس: ...فقط می خواهم حتماً به جایی برم.  
گره: حتماً می رسی. به شرط اینکه به اندازه کافی راه بروی.

بعضی ها می گویند نوشته های لویس کرول کاملاً بی منطق و بدون پیام است و نوعی هرج و مرج داستانی است. اما هر کس کتاب ماجراهای آلیس در سرزمین عجایب را با دلی روشن خوانده باشد نمی تواند این ادعا را قبول کند.

داستان آلیس وقتی برای اولین بار به وجود آمد که در ۴ ژولیه ۱۸۶۵ جناب کشیش چارلز داجسون (ملقب به لویس کرول) به همراه کشیش رابینسون داکورت و ۳ دختر کوچک به نام های لورینا، آلیس، و ادیت (به ترتیب ۱۳، ۱۰، و ۸ ساله) سوار یک قایق در رودخانه تیمز بودند. در این سفر کرول به شکلی فی البداهه داستانی را برای دخترها تعریف کرد که از قضا شخصیت اصلی اش دخترکی به اسم آلیس بود که حوصله اش سر رفته بود و دنبال ماجرا می گشت.

دخترها از این داستان خیلی خوششان آمد و آلیس از کرول خواست که آن را برایش بنویسد. اینگونه شد که کتاب داستان ماجراهای آلیس در سرزمین عجایب به دنیا آمد.

ماجراهای آلیس پیام های بسیار ظریف و کنایه هایی بس عمیق دارد که بعضاً تمام انسان ها را به باد انتقاد می گیرد. شاید به نوعی مثل شازده کوچولوی آنتوان دو سن اگزوپری کتاب آلیس با وجود اینکه به ظاهر برای بچه ها است اما در حقیقت تذکری است برای بزرگترهایی که کودک درون خود را فراموش کرده اند.

کرول همانطور که در کتاب های دیگرش درس های ریاضی و منطق را همراه با بازی برای بچه ها توضیح می دهد، در ماجراهای آلیس درس های زندگی را به شیوه ای بسیار دوست داشتنی بیان می کند.

ماجراهای آلیس پر از اتفاقات عجیب و غریب است و شخصیت های داستان حرف های بسیار عجیب و خنده دار و در عین حال بی نهایت خلاق و دوست داشتنی می زنند. بعضی از آنها پیام های بسیار زیبا و آموزه هایی ارزشمند به همراه دارند و بعضی دیگر به نظر می آید فقط برای لذتی که از خواندنشان می بریم گفته شده اند.

No wonder you're late. Why, this watch is exactly two days slow

جای تعجب ندارد که دیر رسیدی. ساعت دقیقاً دو روز عقب است!

If I had a world of my own, everything would be nonsense. Nothing would be what it is because everything would be what it isn't. And contrary-wise; what it is it wouldn't be, and what it wouldn't be, it would. You see?

اگر دنیایی برای خودم داشتم، همه چیز بی معنی می بود. هیچ چیزی آنچه که هست نمی بود چون همه چیز آنچه که نیست می بود و برعکس. آنچه هست نمی بود و آنچه نمی بود، می بود. متوجه هستی؟

Alice: I'm sorry I interrupted your birthday party.

March Hare: Why my dear child this is not a birthday party.

Mad Hatter: Heavens no. This is an unbirthday party.

آلیس: ببخشید که مزاحم جشن تولدتان شدم.

خرگوش: عزیزم، این که جشن تولد نیست.

کلاه‌باز: البته که نیست. این یک جشن ناتولد است.

داستان آلیس در کتاب *Through the Looking Glass* ادامه پیدا می کند که آن هم سرشار از جمله های عجیب و اتفاقات غیرعادی است....

"I see nobody on the road," said Alice.

"I only wish I had such eyes," the King remarked in a fretful tone. "To be able to see Nobody! And at that distance too!"

آلیس: من کسی را در جاده نمی بینم. (این جمله در زبان انگلیسی به شکل «من هیچ کس را می بینم» نوشته می شود)  
پادشاه: فقط آرزو دارم چشم های تو را داشتم. اینکه بتوانم هیچ کس را ببینم! آن هم از این فاصله!

"Who did you pass on the road?" the King went on...

"Nobody," said the Messenger.

"Quite right," said the King: "this young lady saw him too. So of course Nobody walks slower than you do."

"I do my best," the Messenger said in a sullen tone. "I'm sure nobody walks much faster than I do."

"He can't do that," said the King, "or else he'd have been here first."

پادشاه: در جاده از کنار چه کسی رد شدید؟

پیک: هیچ کس

پادشاه: درست است. این خانم جوان هم او را دید. پس با این حساب هیچ کس نمی تواند به تندی شما راه برود.

پیک: من سعی خودم را می کنم. مطمئنم که هیچ کس خیلی تندتر از من راه نمی رود.

پادشاه: نمی تواند این کار را بکند. وگرنه زودتر از شما می رسید.

"Well, I was just inventing a new way of getting over a gate - would you like to hear it?"

"Very much indeed," Alice said politely.

"I'll tell you how I came to think of it," said the Knight. "You see, I said to myself 'The only difficulty is with the feet: the head is high enough already.' Now first I put my head on top of the gate - then the head's high enough - then I stand on my head - and the feet are high enough, you see - then I'm over, you see?"

شوالیه: خب من داشتم یک روش جدید برای عبور از روی دروازه اختراع می کردم. دوست داری برایت تعریف کنم؟

آلیس: البته. خیلی زیاد.

شوالیه: بگذار برایت بگویم که چگونه به فکرم رسید. با خودم گفتم مشکل فقط به خاطر پاها است چرا که سر خودش به اندازه کافی بالا هست. حالا اول سرم را می گذارم روی دروازه. آن وقت سرم به اندازه کافی بالا است. بعد می ایستم روی سرم و آن وقت پاهایم به اندازه کافی بالا است، متوجه هستی؟ بعد هم رد می شوم. فهمیدی؟

"You couldn't deny that, even if you tried with both hands."

"I don't deny things with my hands," Alice objected.

"Nobody said you did," said the Red Queen. "I said you couldn't if you tried."

ملکه: تو نمی توانی این موضوع را تکذیب کنی، حتی اگر از هر دو دست استفاده کنی.

آلیس: اما من با دست هایم تکذیب نمی کنم.

ملکه: کسی نگفت که می کنی، گفتم اگر سعی می کردی نمی توانستی.

ماجراهای آلیس آن چنان عجیب و گیج کننده است که خود آلیس هم در جایی می گوید:

It would be so nice if something would make sense for a change.

خیلی خوب می شد اگر یک چیزی بالاخره معنی می داد.

شرح کاملی از زندگی لوئیس کرول خارج از حوصله این متن است اما فقط به چند ویژگی او اشاره می کنم که شاید به دلیل شباهت های این ویژگی ها با ویژگی های خودم یا ویژگی های آرمانی خودم هست که از او خوشم می آید.

با وجود اینکه هرگز تحصیلات عالی را پیگیری نکرد، کرول استعداد ویژه ای در ریاضی داشت. ذهنیت ریاضی وار او در نوشته هایش کاملاً مشهود است. به عنوان مثال به قطعه زیر توجه کنید:

'But I don't want to go among mad people,' Alice remarked.

'Oh, you can't help that,' said the Cat: 'we're all mad here. I'm mad. You're mad.'

'How do you know I'm mad?' said Alice.

'You must be,' said the Cat, 'or you wouldn't have come here.'

Alice didn't think that proved it at all; however, she went on 'And how do you know that you're mad?'

'To begin with,' said the Cat, 'a dog's not mad. You grant that?'

'I suppose so,' said Alice.

'Well, then,' the Cat went on, 'you see, a dog growls when it's angry, and wags its tail when it's pleased. Now I growl when I'm pleased, and wag my tail when I'm angry. Therefore I'm mad.'

آلیس: ولی من نمی خواهم میان مردم دیوانه باشم.

گره: آن را کاری نمی توان کرد. اینجا همه دیوانه ایم. من دیوانه ام. تو دیوانه ای.

آلیس: از کجا می دانی من دیوانه ام؟!

گره: باید باشی. وگرنه اینجا نبود.

آلیس که جواب گره را قانع کننده نمی دانست ادامه داد: حالا از کجا می دانی که خودت دیوانه ای؟

گره: خب برای شروع قبول داری که سگ ها دیوانه نیستند؟

آلیس: گمانم اینطور باشد.

گره: همانطور که می دانی یک سگ وقتی عصبانی است غرغر می کند و وقتی خوشحال است دمش را تکان می دهد. اما من وقتی خوشحالم غرغر می کنم و

وقتی عصبانی هستم دمم را تکان می دهم. در نتیجه من دیوانه ام.

علاوه بر استدلال بسیار جالب گره توجه کنید که آلیس در خط پنجم به یک پارادکس معروف در منطق اشاره می کند. اگر کسی

بگوید که دیوانه است پس به دلیل دیوانه بودنش نمی توان به حرفش اعتماد کرد و در نتیجه احتمالاً دیوانه نیست. اما اگر اینطور باشد

پس می توان به حرفش اعتماد کرد! پس دیوانه است و نمی توان به حرفش اعتماد کرد و....

در مورد استدلال گره توجه کنید که کرول قبل از آن با خط « آلیس که جواب گره را قانع کننده نمی دانست » به بچه ها هشدار می

دهد که مراقب استدلال های بعدی او نیز باشید و به دنبال اشکالش بگردید هر چند که ممکن است منطقی به نظر بیاید.

در مثالی دیگر توجه کنید که مفهوم نسبی بودن را چگونه بیان می کند:

“What if I should fall right through the center of the earth... oh, and come out the other side, where people walk upside down.”

چه می شود اگر همینطور بیافتم و از مرکز کره زمین رد بشوم... و بعد از آنطرف کره زمین در بیایم، جایی که مردم وارونه راه می روند!

به راستی اگر یک فضاورد از دور کره زمین را نگاه کند مردم در یک طرف آن پاهایشان پایین و سرهایشان بالا است و در طرف دیگر پاهایشان بالا و سرهایشان پایین! در حالی که اگر روی خود کره زمین دور آن بگردیم در هیچ لحظه ای انسان ها را وارونه نخواهیم دید.

لوئیس کرول همواره در طول زندگی خود شیفته پاک و زیبایی های بچه ها بود. در واقع بچه ها همان آدم بزرگ هایی هستند که هنوز دلستگ، پر ادعا و فریبکار نشده اند. لوئیس کرول خیلی از زشتی های ما آدم بزرگ ها را لا به لای داستان آلیس بیان می کند. به عنوان مثال اینکه بعضاً مطالب ساده را پیچیده بیان می کنیم تا خودنمایی کنیم.

'I quite agree with you,' said the Duchess; 'and the moral of that is--Be what you would seem to be--or if you'd like it put more simply--Never imagine yourself not to be otherwise than what it might appear to others that what you were or might have been was not otherwise than what you had been would have appeared to them to be otherwise.'

'I think I should understand that better,' Alice said very politely, 'if I had it written down: but I can't quite follow it as you say it.'

'That's nothing to what I could say if I chose,' the Duchess replied, in a pleased tone.

بانوی دوک: و پیام اخلاقی این قضیه این است که «چنان باش که به نظر می آید» یا اگر بخواهیم آن را ساده تر بیان کنیم: هرگز خود را غیر از آن چه ممکن است به نظر دیگران بیاید که آنچنان که بودی یا ممکن بود باشی غیر از آن بود که بودی نشان نده که به نظر بیاید آنچنان نبودی.

آلیس: فکر می کنم اگر صحبتتان را یادداشت می کردم آن را بهتر متوجه می شدم. ولی الان نمی توانم دقیقاً آن را دنبال کنم.

بانوی دوک با لحنی از خودراضی گفت: تازه این هیچ بود نسبت به آنچه که اگر می خواستم می توانستم بگوییم!

علاوه بر کتاب هایی که کرول مستقیماً برای آموزش منطق و ریاضیات به بچه ها نوشته است. لا به لای آثار داستانی او نیز آموزه های بسیار جالبی وجود دارد. دقت کنید که چطور در نوشته زیر کرول متذکر می شود که باید به تک تک کلمه های یک گزاره یا تعریف به طور دقیق توجه کرد:

"...The name of the song is called 'Haddocks' Eyes'!"

"Oh, that's the name of the song, is it?" Alice said, trying to feel interested.

"No, you don't understand," the Knight said, looking a little vexed. "That's what the name is called. The name really is, 'The Aged Aged Man.'"

"Then I ought to have said 'That's what the song is called?'" Alice corrected herself.

"No, you oughtn't: that's quite another thing! The song is called 'Ways and Means': but that's only what it is called you know!"

"Well, what is the song then?" said Alice, who was by this time completely bewildered.

"I was coming to that," the Knight said. "The song really is 'A-sitting on a Gate': and the tune's my own invention."

شوالیه: به عنوان این ترانه می گویند: چشم های هادوک!

آلیس که سعی می کرد بیشتر علاقه مند شود گفت: پس عنوان ترانه این است؟

شوالیه که کمی ناراحت به نظر می آمد گفت: نه، شما متوجه نیستید. آن چیزی بود که به عنوان ترانه می گویند. خود عنوان ترانه «مرد پیر پیر» است.

آلیس گفت: آهان، پس من باید می گفتم به ترانه این می گویند؟

شوالیه: نه نباید می گفتم، آن چیز دیگری است! به ترانه می گویند «راه ها و روش ها» ولی می دانی که این فقط چیزی است که به آن می گویند!

آلیس که دیگر کاملاً گیج شده بود پرسید: پس بالاخره این ترانه چیست؟

شوالیه: داشته به آن می رسیدم. این ترانه در واقع «نشستن بر دروازه» است و آهنگش هم ساخته خودم است.

یا مثلاً در قسمتی از داستان آلیس با گل های یک باغچه مکالمه ای دارد که در آن گل ها به دلیل گل بودنشان فکر می کنند که آلیس هم حتماً نوعی گل است:

What kind of a garden do you come from?

تو از چه جور باغچه ای آمده ای؟

این مطلب اشاره به این واقعیت عمیق دارد که هر کسی دنیا را از پشت عینک دانش و تجربه خودش می بیند.

شاید بتوان گفت کتاب های کرول درباره ماجراهای آلیس جزو خلّاق ترین آثار ادبی جهان هستند. این خلّاقیت وی را همراه با قدرت بیان فوق العاده او در یکی دیگر از نوشته هایش که در واقع یک نامه محبت آمیز است می توان دید. این نوشته را با ترجمه این نامه به پایان می بریم.

عزیزترینم، گرتروود

تو متأثر، متحیر، و متعجب خواهی شد که بدانی از زمان رفتنت تا به حال من دچار چه بیماری عجیبی شده ام. دکتر را خواستم و به او گفتم «به من دارویی بده، که خیلی خسته ام.» دکتر جواب داد «بیهوده نگو! تو دارو نمی خواهی. برو بخواب»

گفتم «نه، این خستگی از آن نوعی نیست که خواب بخواهد. من در چهره خسته ام.» دکتر کمی نگران شد و به چهره ام نگاهی کرد و گفت «این دماغت است که خسته شده است. آدم هایی که فکر می کنند خیلی چیز می دانند معمولاً زیاد حرف می زنند و دماغ خود را بالا می گیرند.» گفتم «نه دماغم نیست. شاید موهایم باشد.» دکتر نگاهی کرد و گفت «حالا فهمیدم، موهایت را زیادی شانه کردی»

گفتم «نه نکردم! راستش دقیقاً موهایم نیست که مشکل دارد. بیشتر اطراف چانه ام به نظر می رسد» دکتر با دقت چانه ام را معاینه کرد و بعد پرسید «خیراً زیاد روی چانه ات راه رفته ای؟» جواب دادم «نه» و دکتر گفت «خب! من دیگر واقعاً گیج شده ام»

- فکر می کنی ممکن است خستگی از لب هایت باشد؟
- البته! دقیقاً از لب هایم است!
- به نظرم اخیراً زیادی بوسه فرستاده ای.
- یک بار فقط برای یک دوست خوبم فرستادم.
- خوب فکر کن. مطمئنی که فقط یکی بود؟
- یادم نیست، شاید هم یازده تا بود.
- به هر حال بیشتر از این نباید بوسه بفرستی تا وقتی که لب هایت به اندازه کافی استراحت کنند.
- ولی چه کار کنم؟ آخر یکصد و هشتاد و دو بوسه دیگر هنوز بدهکارم!

سپس دکتر به من نگاهی کرد و همانطور که اشک در چشمانش برق می زد گفت «می توانی آنها را در یک جعبه برایش بفرستی»

یادم آمد که یک جعبه کوچک داشتم که می خواستم روزی آن را به دوستی هدیه کنم. بنابراین همه بوسه ها را با دقت در داخل آن پیچیده ام. به من خبر بده که سالم رسیده اند یا اینکه مقداری از آنها در راه گم شده اند؟